



داستان روایت شده در اینجا در حدود صد سال پیش از وقایع توصیف شده در **بازی تاج و تخت** جای می‌گیرد.

باران‌های بهاری زمین را نرم کرده بودند، بنابراین دانک برای کندن گور مشکلی نداشت. نقطه‌ای را در شیب غربی تپه‌ای کم ارتفاع انتخاب کرد، چرا که پیرمرد همواره عاشق نظاره‌ی غروب بود. او با حسرت می‌گفت: «یه روز دیگه گذشت دانک، کی می‌دونه فردا چی در انتظارمونه، مگه نه؟»

خب، یک فردایی با خودش بارانی آورد که تا استخوان خیسشان کرد، و فردای بعدی باد و توفانی مرطوب و بعدی سرما. روز چهارم، پیرمرد توان سواری نداشت. و حالا هم مرده بود. دانک هنگام کندن با تأسف اندیشید که تنها چند روز قبل، موقع سواری مشغول آواز

خواندن بود. همان داستان قدیمی درباره‌ی رفتن به گالتاون برای دیدن دوشیزهای زیبارو، اما به جای گالتاون می‌خواند اشفورد. «به سوی اشفورد برای ملاقات با دوشیزهای زیبارو، هوی‌های، هوی‌های.»

وقتی چاله به قدر کافی عمیق شد، جسدش را بغل کرد و به انجا برد. پیرمرد کوچک و لاغراندام بود و بدون زره، کلاه خود و بند شمشیر، به نظر وزنی بیش‌تر از کیس‌های برگ نداشت. دانک نسبت به سنش بسیار رشید بود؛ پسری شانزده یا هفده ساله؛ (هیچ‌کس کاملاً مطمئن نبود کدام یک)، دیلاق و پشمالو با استخوان‌بندی درشت و با این‌که تازه داشت ریش در می‌آورد، قدش به هفت قدم نزدیک‌تر بود تا شش. پیرمرد معمولاً قدرتش را تحسین می‌کرد. او همیشه در تحسین‌هایش سخاوتمند بود. تنها همین را برای بخشیدن داشت.

دانک او را ته قبر گذاشت و مدتی بالای سرش ایستاد. بوی باران دوباره در هوا پیچیده بود و می‌دانست که باید قبل از شروع بارندگی چاله را پر کند، اما خاک ریختن روی آن چهره‌ی خسته‌ی پیر خیلی سخت بود. باید یه سپتون اینجا می‌بود تا دعایی بالای سرش بگه، اما اون فقط من رو داره. پیرمرد هر چیزی که درباره‌ی شمشیر، سپر و نیزه می‌دانست به دانک یاد داده بود، اما اصلاً در آموختن کلمات به او خوب نبود.

بالآخره عذرخواهانه گفت: «می‌خوام شمشیرتون رو اینجا بذارم، اما توی خاک زنگ می‌زنه. فکر کنم خدایان یه جدیدش رو بهتون بدن. کاش نمی‌مردین سر.» مردد از این‌که نیاز به گفتن چه چیز دیگری است، مکث کرد. هیچ دعایی بلد نبود، نه به صورت کامل؛ پیرمرد خیلی اهل دعا خواندن نبود. در نهایت توانست بگوید:

«شما یه شوالیه واقعی بودین و هرگز وقتی حقم نبود کتکم نزدین، بجز اون دفعه در میدنپول. من گفتم که پسر مسافرخونه‌چی کلوجه اون بیوه زن رو خورد، نه من. حالا دیگه مهم نیست. خدایان شما رو حفظ کنن سر.» مستی خاک داخل چاله پاشید و بی آنکه نگاهی به جسد ته گودال بیندازد، با نظم شروع به پر کردنش کرد. دانک فکر کرد، زندگی طولانی‌ای داشته. باید سنش به شصت نزدیک‌تر باشه تا پنجاه، و چند نفر تو دنیا

۸ شوالیه هفت پادشاهی

هستن که بتونن بگن عمرشون اینقدر قد داده؟ حداقل اونقدر عمر کرد تا بهار دیگه‌ای رو ببینه.

خورشید رو به غروب بود که اسبها را غذا داد. سه رأس بودند؛ یابوی زهوار در رفته‌اش، مرکب پیرمرد و تندر، اسب جنگی او که تنها در مسابقه و نبرد از آن استفاده می‌شد؛ نریان قهوه‌ای درشت‌اندام به اندازه قبل سریع یا قوی نبود، اما هنوز همان چشمان درخشان و روحیه جنگی را داشت و بالارزش‌ترین دارایی دانک بود. اگه تندر و فندق پیر رو با زین و افسارها بفروشم، نقره کافی بدست می‌ارم تا... اخم کرد. تنها زندگی‌ای که می‌شناخت زندگی یک شوالیه آواره بود. از قلعه‌ای به قلعه‌ای رفتن، خدمت به این یا آن لرد، جنگیدن در نبردها و غذا خوردن در تالارهایشان تا اتمام جنگ، و سپس نقل مکان. گهگداری مسابقاتی هم برگزار می‌شد، هر چند به ندرت. همچنین می‌دانست که برخی شوالیه‌های آواره در زمستان‌های کساد به دزدی رو می‌آورند، گرچه پیرمرد هرگز چنین نکرده بود.

با خود اندیشید، می‌تونم یه شوالیه آواره دیگه پیدا کنم که برای رسیدگی به حیوون‌ها و تمیز کردن زرهش به ملازم احتیاج داره، یا می‌تونم به شهری مثل لنیسپورت یا بارانداز پادشاه برم و عضو نگهبانی شهر بشم. وگرنه... وسایل پیرمرد را زیر درخت بلوطی جمع کرد. در لباسش سه گوزن نقره، نوزده سکه مسی و تکه‌ای لعل بود؛ مانند بیش‌تر شوالیه‌های آواره، بزرگ‌ترین بخش ثروت دنیوی‌اش در اسبها و سلاح‌هایش خلاصه می‌شد. دانک اکنون جوشنی داشت که هزار بار زنگارش را زدوده بود. نیمخودی آهنی با حفاظ بینی پهن و غرشدگی‌ای روی شقیقه چپ. شمشیربندی از چرم قهوه‌ای ترک خورده و شمشیری بلند در غلافی از چوب و چرم. یک خنجر، یک تیغ، یک سنگ تیزکن. گلوبند و ساق بند، نیزه جنگی هشت قدمی از چوب زبان‌گنچشک تراش‌خورده با نوک آهنی ترسناک و سپری از بلوط با لبه فلزی خراش برداشته که نشان سر آرلان از پنیتری را بر خود داشت: جام بالدار نقره‌ای در پس زمینه قهوه‌ای.

جورج. آر.آر. مارتین ۹

دانک نگاهی به سپر انداخت، شمشیربند را بالا گرفت و دوباره به سپر نگریست. کمربند برای باسن نحیف پیرمرد ساخته شده بود. هیچ‌گاه به کارش نمی‌آمد، همین‌طور زره زنجیری. غلاف را با مقداری طناب کنفی بست، دور کمرش گره زد و شمشیر را بیرون کشید.

تیغه صاف و سنگین بود، از فولاد قلعه ساز مرغوب، برای جای دست، چرم نرمی به دور چوب پیچیده شده بود و سنگ صاف و سیاه جلاخورده‌ای زینت بخش قبضه بود. شمشیر با وجود سادگی، حس خوبی در دستش داشت و دانک که شب‌های بسیاری قبل از خوابیدن با سنگ تیزکن و پارچه مشمع رویش کار کرده بود، می‌دانست که چقدر تیز است. با خود فکر کرد، دست منم به همون خوبی روی قبضه جا می‌گیره، و یه مسابقه در مرغزار اشفورد برپاست.

خوش‌رکاب حرکتی نرم‌تر از فندق‌پی‌داشت، با این وجود وقتی از دور مهمانخانه را دید که ساختمانی از الوار دوغابزده در کنار یک جوی بود، خستگی و درد در تنش موج می‌زد. نور گرم زرد رنگی که از پنجره‌هایش به بیرون می‌پاشید چنان او را فرا می‌خواند



۱۰ شوالیه هفت پادشاهی

که نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد. به خودش گفت، سه سکهٔ نقره دارم که واسه یه غذای خوب و هر قدر آبجو که بخوام کافیه. تا پیاده شد، پسری لخت، آب چکان از نهر بیرون آمد و با ردای قهوه‌ای زبری مشغول خشک کردن خودش شد. دانک پرسید: «تو مهتری؟» پسرک به نظر بیش از هشت یا نه سال نداشت؛ صورتش استخوانی و رنگ‌پریده و پای برهنه‌اش تا مچ گلی بود. عجیب‌ترین موضوع موهایش بود. پسرک هیچ مویی نداشت. «می‌خوام اسبم قشو بشه و به هر سه تاشون جوی دو سر داده بشه. می‌تونن بهشون برسی؟» پسرک نگاه گستاخانه‌ای به او کرد. «می‌تونم. اگه دلم بخواد.» دانک اخم کرد. «حوصله‌ات رو ندارم. من یه شوالیه‌ام، حسابتو می‌رسم.»

«بهت نمی‌خوره شوالیه باشی.»

«همه شوالیه‌ها مثل همین؟»

«نه، ولی شبیه تو هم نیستن. شمشیربندت از طنابه.»

«تا وقتی غلامم رو نگه داره، کافیه. حالا به اسبام برس. اگه کارت رو خوب انجام بدی یه سکه گیرت می‌آد، اگه هم نه یه چک تو گوشت.» منتظر واکنش پادو نشد، چرخید و با شانه در را باز کرد.

انتظار داشت مهمانخانه را در این ساعت شلوغ ببیند، اما سالن عمومی تقریباً خالی بود. نجیب‌زاده‌ای جوان با شئل گلدار روی میزی از هوش رفته بود و به آرامی در حوضچه‌ای از شراب ریخته شده خرخر می‌کرد. جز او کسی نبود.

دانک مردد اطراف را نگریست تا این‌که زنی خپله، کوتاه قد و رنگ‌پریده از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «هر جا می‌خوای بشین. آبجو می‌خوای یا غذا؟»

«جفتش.» دانک صندلی‌ای را در کنار پنجره و دور از مرد خفته انتخاب کرد.

«بره خوبی دارم که با یه لایه سبزی سرخ شده، و چندتایی اردک که پسرک شکار کرده. کدوم رو می‌خوای؟»

او نصف سال یا بیش‌تر بود که در یک مهمانخانه غذا نخورده بود. «جفتش.»

زن خندید. «خب، به جثه‌ات می‌خوره.» جام بزرگی را از آبجو پر کرد و سر میز او آورد.
«برای شب اتاق هم می‌خوای؟»

«نه.» دانک چیزی را بیش‌تر از تشک کاهی نرم و سقفی بالای سرش دوست نداشت، اما باید مراقب پولش می‌بود. زمین کفایت می‌کرد. «یه کم غذا، یه مقدار هم آبجو و راه می‌افتم طرف اشفورد. از اینجا چقدر راهه؟»

«یه روز سواری. وقتی جاده پای آسیاب سوخته دو شاخه می‌شه، شمال رو بگیر و برو. پسرم داره به اسب‌هات می‌رسه یا دوباره در رفته؟»

دانک گفت: «نه، داره به کارش می‌رسه. مٹ این‌که مشتری ندارین.»

«نصف روستا رفتن مسابقه رو ببینن. اگه می‌داشتیم بچه‌هامم می‌رفتن. بعد مرگم این مهمون‌خونه بهشون می‌رسه، اما پسرم از الان هم‌پیاله‌ی سربازا شده، و دختره هم هر بار که یه شوالیه رد می‌شه شروع به آه و ناله می‌کنه. اصلاً سر در نمی‌آرم. شوالیه‌ها هم مٹ آدمای دیگه‌ان، و مسابقه‌ای رو ندیدم که حتی بتونه قیمت یه تخم‌مرغ رو تغییرده.» با کنجکاو‌ی به دانک نگاه کرد؛ شمشیر و سپرش به او یک چیزی می‌گفتند و کمربند طنابی و لباس شرندره‌اش چیزی به کل متفاوت. «خودتم عازم مسابقه‌ای؟»

قبل از جواب دادن جرعه‌ای آبجو نوشید. نوشیدنی گردویی رنگ بود و همان‌طور که می‌پسندید طعم تندی روی زبان داشت. گفت: «آره، خیال دارم پهلوان مدافع بانو بشم.»
مهمان‌خانه‌دار با لحنی به قدر کافی مؤدبانه گفت: «واقعاً؟»

آن سوی اتاق، نجیب‌زاده از برکه‌ی شراب سر برداشت. زیر موی در هم گوریده‌ی حنایی مایل به قهوه‌ای، سایه‌ی زرد چهره‌اش حکایت از مریض‌احوالی‌اش داشت و ته ریش بلوندی چانه‌اش را پوشانده بود. دهانش را پاک کرد، رو به دانک پلک زد و گفت: «تو رو توی خواب دیدم.» انگشتش را که به سمت او گرفت، دستش می‌لرزید. «ازم دور بمون، می‌شنوی؟ از من کاملاً دور بمون.» دانک مردد به او خیره شد. «سرورم؟»

مهمان‌خانه‌دار به سمت دانک خم شد. «محلش نذارین سر. تموم کارش نوشیدن و صحبت درباره خواباشه. می‌رم به غذا برسیم.» زن شتابان رفت.